

بهار در حسرت

زینب بیش بهار

سرشناسه	: بیش بهار، زینب
عنوان و نام پدیدآور	: بهار در حسرت / زینب بیش بهار.
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۹۴۸ ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۶۸۹۳ - ۱۴ - ۳
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: ۹ب۵/ PIR۸۳۵۵
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۳۴۵۰۰۳

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

بهار در حسرت

زینب بیش بهار

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 14 - 3

به نام آفریدگار هستی بخش

فصل اول

لبه‌ی باغچه، پشت به ساختمان نشستم و زانوانم را در بغل گرفتم. آن قدر فکرم مشغول بود که از دنیای اطرافم غافل شده بودم، نمی دانم چقدر در آن حالت گذشت که سنگینی دستی را روی شانهام حس کردم، سرم را بلند کردم و دیدم بهنام کنارم ایستاده است. لبخندی زد و کنارم نشستم، دستش را دور شانهام حلقه کرد و گفت:

– چیه بهار خانم، نکنه کشتی داشتی و غرق شده...؟

پوزخندی زدم و گفتم:

– کاش کشتیام غرق شده بود مسلماً از این وضعیتی که توش گیر افتادم

بهتر بود.

بعد از کمی مکث به ساختمان اشاره کردم و گفتم:

— راستی از اون تو چه خبر؟

— هیچی، مامان و بابا که صم بکم نشستن اما بقیه هرازگاهی یه چیزی می‌پرونین.

— به نظرت حرف بدی زدم؟

بهنام با خنده گفت:

— نه عزیزم، فقط همشونو ضربه فنی کردی.

بی‌حوصله دستم را تکان دادم و گفتم:

— شوخی نکن که اصلاً حال و حوصله ندارم.

— اونا که دلیل این حرفا رو نمی‌دونن، شاید یه کم بهشون بربخوره،

خودتم می‌دوننی که اون همه چی تمومه، تو هم زیاد سخت‌گیر، یه مدت

که بگذره همه فراموش می‌کنن... در ضمن تو در حق شایان فداکاری

کردی... بهار؟

نگاهش که کردم گفت:

— تو شایانو دوست داری؟

با کمی مکث گفتم:

— نمی‌دونم.

بهنام کمی بازویم را فشرد و سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

— این نمی‌دونم که از صدا تا بله هم بدتر بود، یعنی دوستش داری؟

با این حرف بهنام چشم‌هایم پر از اشک شد و بغضی در گلویم نشست

که سوزش آن آزارم داد، بهنام دوباره پرسید:

— نگفتی؟

می‌دانستم اگر کلمه‌ای بگویم اشکم سرازیر می‌شود به خاطر همین

سکوت کردم. آهسته گفتم:

— به خاطر مشکلات گفتی نه؟

اشک‌هایم روی گونه‌ام سرازیر شد و پاسخ دادم:

— شاید اگه این مشکل نبود می‌تونستم راجع به خودم، شایان و

احساسم نسبت بهش فکر کنم. ولی الان این کار غیرممکنه نمی‌خوام بهش

فکر کنم چون مطمئنم تهش به صلاح هیچ‌کس نیست.

— حالا چرا گریه می‌کنی؟

— همین طوری.

— به خاطر شایانه یا مشکلات؟

در حالیکه اشک‌هایی را که بی‌وقفه می‌آمد پاک می‌کردم گفتم:

— شاید هر دو...

— نمی‌خوای به شایان بگی، شاید قبول کرد و...

مثل برق‌گرفته‌ها به بهنام نگاه کردم و گفتم:

— نه اصلاً، من نمی‌خوام کسی از مشکلم باخبر بشه، بعدشم شاید الان

شایان از روی احساس قبول کنه اما حتماً بعداً پشیمون می‌شه. تو که

می‌دوننی عمو یا سره و همین یه پسر، درست مثل تو، تو اگه خودت هم

بخوای با همچین شخصی ازدواج کنی مطمئناً مامان و بابا قبول نمی‌کنن.

ترجیح می‌دم الان پا روی دلم بذارم تا این که بعداً غرورم بشکنه.

به سادگی گفتم:

— نیازی نیست آدم به پدر و مادرش بگه.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. خندید و گفت:

— چیه چرا این جور نگاه می‌کنی؟

— ولی تو نمی‌توننی این کارو بکنی حق مامان و بابا، حتی من و بهنوش

چی می‌شه؟ آرزوهای ما واسه‌ی تو چی می‌شه؟

— پس حق خودم چی می‌شه؟ کی می‌خواد جواب دل منو بده؟ تکلیف

عشق و علاقه‌ام چی می‌شه؟

حوصله‌ی بحث نداشتم به همین خاطر گفتم:
 - حالا که خوشبختانه این جور مشکلی برای تو پیش نیومده و امیدوارم که هیچ وقت پیش نیاد.
 با صدای شایان که بهنام را صدا می‌کرد هر دو به سمتش برگشتیم ولی من بلافاصله رویم را برگرداندم و سرم را پایین انداختم. شایان گفت:
 - بهنام جان می‌خواستم با بهار صحبت کنم.
 سریع به بهنام نگاه کردم، او هم نگاهش را از شایان گرفت و به من نگاه کرد. با التماس گفتم:
 - نه بهنام، من حرفی ندارم.
 بهنام دستش را روی شانهم فشرد و به آرامی گفت:
 - این حقّ شایانه که دلیلتو بدونم، حالا اگه نمی‌خوای راستشو بگی، حدّ اقل یه چیزی بگو که قانع بشه.
 هر دو ایستادیم. بهنام دستی به شانهم زد و از ما دور شد.
 شایان به سمتم آمد، سرم را پایین انداختم. گفتم:
 - حالت خوبه؟
 سرم را تکان دادم. آهسته گفتم:
 - بهار منو نگاه کن.
 به اجبار نگاهش کردم، رنگ نگاهش مثل همیشه مهربان و صمیمی بود و نشانی از دلخوری نداشت. پرسید:
 - گریه کردی؟
 سرم را پایین انداختم. ادامه داد:
 - بشین.
 نشستم و او هم در کنارم نشست، بعد از کمی سکوت گفتم:
 - از دست من ناراحتی یا حرفای مامان؟

- هیچ کدوم.
 - پس چرا گریه کردی؟
 سکوت کردم. دوباره گفتم:
 - نگفتی چرا چشات قرمز شده؟ نمی‌خوای دلیل گریه‌تو بگی؟
 - دلم گرفته بود.
 - از پیشنهاد من ناراحت شدی؟
 حرفی برای گفتن نداشتم. گفتم:
 - نمی‌خوای دلیل مخالفتتو بگی؟
 با صدایی که به زور درمی‌آمد گفتم:
 - هیچ احساسی بهت ندارم.
 بلند شدم ایستادم. خجالت می‌کشیدم به صورت شایان نگاه کنم، آخر دلیل از این هم مسخره‌تر می‌شد؟ اما چه می‌گفتم، چه عیبی می‌توانستم روی شایان بگذارم. شایان هم ایستاد بعد دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و صورتم را بالا آورد و در حالیکه به چشم‌هایم نگاه می‌کرد گفت:
 - فکر می‌کنی دلیلت منطقیه؟
 با اعتماد به نفس مسخره‌ای گفتم:
 - به نظر خودم که هست... از نظر تو این دلیل کافی نیست؟
 - نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟ به همین زودی فهمیدی که احساسات نسبت به من چیه؟ بهار؟
 در سکوت نگاهش کردم که گفتم:
 - هیچ وقت به من فکر کردی؟
 چون جوابی ندادم گفتم:
 - ولی من مدت‌هاست که به تو فکر می‌کنم، روز به روز بیشتر بهت علاقه مند می‌شم.

و بعد با لحن پر احساسی ادامه داد:

— بهار، من دوست دارم بیشتر از اون‌ی که فکرشو بکنی و من بتونم بگم.

دلم برای خودم و شایان می سوخت، اصلاً دوست نداشتم غرورش را بیشتر از این به پای من بریزد و خرد شود. به آرامی گفتم:

— شایان منم دوست دارم، ولی مثل بهنام، باور کن به اندازه‌ی بهنام دوست دارم، ازت می‌خوام این قضیه همین جا تموم بشه، واقعاً من ظرفیتشو ندارم اگه این موضوع بخواد کش پیدا کنه...

رنگ نگاه شایان پر از غم بود به آرامی گفتم:

— فکر می‌کنی راحتی؟ تو توی همه‌ی زوایای فکر و ذهنمی، همیشه و هر لحظه با منی، باور می‌کنی تا الان جز تو به هیچ دختری فکر نکردم؟ به آرامی گفتم:

— مگه نمی‌گی دوست داری؟

با امیدواری و لبخند سرش را تکان داد. ادامه دادم:

— پس به خاطر من، به خاطر خودت، حتی خانواده‌هامون سعی کن منو فراموش کنی...

با حسرت گفتم:

— باور کن تو با یکی دیگه خوشبخت‌تری... شایان جان آرزوی منم برای تو خوشبختیه... باور کن ازدواج ما به نفع هیچ‌کس نیست.

با صدای آرامی ادامه دادم:

— آخه من که نمی‌تونم هر چی تو دلمه بگم.

شایان به سختی و با من گفت:

— پای... پای کس دیگه‌ای در میونه؟

خیلی سریع گفتم:

— باور کن نه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

— باور می‌کنم.

— شایان؟

— جانم؟

احساس کردم داغ شدم لحن کلامش به قدری عاشقانه و پر حزن بود که نمی‌توانستم کلمه‌ای بگویم، به سختی گفتم:

— دلم می‌خواد همه چیز مثل سابق باشه، هم برخورد خودمون هم خانواده‌هامون، دلم نمی‌خواد کسی کدورتی داشته باشه، می‌فهمی که منظورم چیه؟

شایان سرش را تکان داد و گفت:

— آره.

دیگر نگذاشتم شایان صحبتی بکند و به سمت ساختمان به راه افتادم. شایان هم آمد، به محض ورود همه‌ی سرها به جانب ما برگشت، بلافاصله سر جایم نشستیم. پونه با هیجان گفت:

— چی شد؟ به توافق رسیدین؟

با بی‌حالی نگاهش کردم و گفتم:

— آره.

کیمیا با تردید پرسید:

— یعنی چی؟

— یعنی قضیه‌ی من و شایان تموم شد.

با ناراحتی گفت:

— یعنی جوابت منفیه؟

سرم را تکان دادم و نگاهم را از کیمیا گرفتم. پونه به آرامی کنار گوشم